

نشست چهاردهم: من جاودان

در چهاردهمین نشست از سلسله نشست‌های «باب بگشا»، آقای دکتر محمد محمدی گرگانی بحثی با عنوان «من جاویدان» که هم‌فضا با بحث‌های نشست بود به عنوان یک صاحب دیدگاه ارائه دادند. متن این بحث که توسط سخنران پردازش شده و بخش‌هایی از سخنرانی ایشان در خردادماه ۸۷ در گرگان را نیز در بر می‌گیرد، پیشا روی شماست.

علی(ع) چهار سرمستی را شایسته‌ی انسان نمی‌داند: ۱- سرمستی ناشی از مال؛ یعنی آدمی نباید سرمست پول و... باشد. ۲- سرمستی ناشی از علم؛ اینکه آدمی براساس علم‌اش مورد احترام واقع شده و از این احترام خوشش بیاید. ۳- سرمستی ناشی از تعریف و تمجید؛ شایسته نیست انسان از تعریفی که از او می‌کنند، سرمست شود. ۴- سرمستی ناشی از جوانی؛ شایسته نیست انسان سرمست از جوانی‌اش باشد. وقتی که انسان در همه جا سرمست از این است که به دلیل مالش، علمش و... مورد تعریف و تمجید واقع شود، از مقام واقعی‌اش محروم می‌شود.

حال اگر مساله این است که انسان نباید از این دست از مسائل سرمست شود، سوال اصلی آن است که پس انسان باید از چه چیزی سرمست شود؟ برای پاسخ به این سوال نمونه‌ای عرض می‌کنم.

روژه ساراماگو رمانی دارد به نام «کوری»^۱. این کتاب برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در سال ۱۹۹۸ شده است. کل کتاب مربوط به این است که انسان در جامعه‌ی صنعتی چگونه

سرمستی‌هایی پیدا می‌کند که شایسته‌اش نیست؟ سرمستی‌هایی که آدمی از آن‌ها خوشش می‌آید، به او هیجان می‌دهد، ولی این نوع از سرمستی‌ها شایسته‌اش نیست. کور است اما نه چشم‌هایش بلکه جانش، کوری معنوی پیدا کرده است، به قول خودش ما کور هستیم اما بینا؛ کورهایی که می‌توانند ببینند اما نمی‌بینند. به همین دلیل ساراماگو در کتاب از یک چیز صحبت می‌کند و آن این که انسان در جامعه‌ی صنعتی، دایما مشغول هست اما خودش وجود ندارد. چرا که فاقد توانایی برای دیدن هستی خودش شده است.

باز مایلم فیلم زیبا و پرپیام «توت فرنگی‌های وحشی» اینگمار برگمن را یادآوری کنم. اینگمار برگمن روشنفکر فیلم‌ساز مشهور سوئدی است. او در فیلم «توت فرنگی‌های وحشی»، پروفوسوری را نشان می‌دهد که بسیار مشهور و محبوب است، هر جا می‌رود مورد احترام مردم است. مثلاً می‌رود کالایی را خریداری کند، خانم فروشنده می‌گوید که شما در بیمارستان پزشک من بودید، به پمپ بنزین می‌رود، صاحب پمپ بنزین از او پول دریافت نمی‌کند زیرا زمانی که بیمار بوده به او کمک کرده است. او با عینکی که بر روی چشمانش هست، احترامی که به او می‌شود را مشاهده می‌کند. مستخدم او خانم پیری است که سال‌ها پیش او کار کرده است. هر روز صبح پروفوسور، تکراری می‌گوید «صبح به‌خیر مادمازل»، مستخدم هم می‌گوید «صبح به‌خیر پروفوسور»؛ مستخدم صبحانه‌اش را آماده می‌کند، پروفوسور می‌گوید «متشکرم مادمازل». مستخدم هم می‌گوید: «خواهش می‌کنم پروفوسور»؛ این روال زندگی روزمره و تکراری آن‌ها است. این زندگی حاکی از آن است که پروفوسور، هرگز مستخدم خود را به درستی «نمی‌بیند». پروفوسور شبی خواب می‌بیند که به خیابان محله‌ی خود رفته است، اما در خیابان کسی نیست. در این فیلم، عینک پروفوسور نماد نگاه و بینش اوست. او در خیابان چند باری عینک را به چشم می‌زند باز هم می‌بیند که کسی و آدمی در خیابان نیست. به قول ساراماگو چشم دارد اما نمی‌بیند. چرا؟ برای اینکه او در زندگی خود هیچ‌گاه دیگران را نمی‌دید، بلکه همیشه خودش را در چشم دیگران می‌دید. همیشه به این توجه داشته که دیگران تا چه اندازه به او احترام می‌گذارند؟ بنابراین به میزانی که دیگران او را قبول داشتند، او نیز دیگران را می‌دید. هر چه بیشتر از او تعریف می‌کردند، بیشتر با آن‌ها دوست می‌شد. پروفوسور در خواب می‌بیند که درشکه‌ای دارد به سوی او می‌آید که تابوتی نیز در آن است. چرخ‌های این درشکه لق می‌زند. تا درشکه به او می‌رسد، چرخ‌اش می‌شکند و تابوت از آن بیرون

می‌افتد. درپوش تابوت کنار می‌رود و او می‌بیند که جسد درون آن، خودش است. برگمن در این جا به خوبی نشان می‌دهد که پروفیسور، در اصل مرده است. جسد از درون تابوت دست خود را دراز می‌کند تا پروفیسور دست او را (که دراصل دست خودش است) بگیرد که ناگهان پروفیسور با ترس از خواب بیدار می‌شود. او بلند می‌شود و فکر می‌کند که موضوع چیست و چرا در خیابان آدم نمی‌بیند؟ جسد در درون درشکه به چه معنایی است؟ چرا پروفیسور خود را به صورت جسد می‌بیند؟ حرکت درشکه یا قطار در فیلم به معنای حرکت «زمان» است. در این هنگام این سوال به ذهن پروفیسور می‌رسد که دیگران را تا چه اندازه می‌بیند؟ به عبارت دیگر او تا آن اندازه وجود دارد که دیگران او را می‌بینند. بعد فکر می‌کند که این زن (مادمازل) ۳۰ سال برایش کار می‌کند، آیا یک بار به او گفته است که حال‌اش چطور است؟ هیچ‌وقت از او پرسیده شوهرت کجاست؟ هیچ‌وقت به او گفته است که بچه‌اش به چه سرنوشتی دچار شده است؟ پروفیسور متوجه می‌شود که اصلاً به این چیزها فکر نمی‌کرده. این همه باعث شد که بیشتر به فکر فرو برود. در این فیلم پروفیسور خواب می‌بیند که دارند از او امتحان می‌گیرند. ممتحن، پزشک متخصص و استاد او است. در این صحنه دختری افتاده است، ممتحن می‌گوید «این دختر را معاینه کن ببین زنده است یا مرده؟». پروفیسور گوشی پزشکی را بر روی قلب دختر می‌گذارد و او را معاینه می‌کند و سپس می‌گوید که دختر خیلی وقت است که مرده است، اما دختر ناگهان از جا بر می‌خیزد و شروع می‌کند به خندیدن و قهقهه زدن. ممتحن به او می‌گوید که پروفیسور تو حتی نمی‌توانی بفهمی که این دختر زنده است یا مرده؟ بالاخره پروفیسور با تفکر درباره‌ی آنچه روی داده متوجه می‌شود با هیچ کسی ارتباط ندارد. به عبارت دیگر جز خودش هیچ کس را نمی‌بیند. پروفیسور متوجه می‌شود که دایماً در نگاه دیگران به دنبال خودش بوده است و افراد را نمی‌دیده. صبح روز بعد مستخدمش برایش صبحانه می‌آورد، پروفیسور که در این فکر سیر می‌کرد، می‌گوید: «مادمازل حال شما چطور است؟». خانم مستخدم با تعجب به پروفیسور نگاه می‌کند که در این سی سال هیچ‌وقت از من نپرسیده حال شما چطور است. بعد می‌گوید: «خوبم پروفیسور»، این بار پروفیسور می‌پرسد که «شما چه می‌کنید؟». مستخدم باز هم تعجب می‌کند؛ چرا که برایش تازگی داشت که این سوال‌ها را بشنود، لذا با تعجب می‌گوید «پروفیسور شما امروز حال‌تان خوب است؟». پروفیسور به پسر خود تلفن می‌زند و از او

حالش را می پرسد. در رابطه‌ی قبلی، او کسی را نمی‌دید، حال می‌خواهد آدم‌ها را ببیند، دوست داشته باشد.

نمونه‌ی دیگری را مثال می‌زنم. «نارسیس»^۱ زیباترین مرد یونانی است، او آن قدر زیبا بود که همواره در کنار برکه‌ی آب می‌رفت و به صورت خود نگاه می‌کرد. بعد از مدتی آن قدر محو زیبایی خود شد که به آب افتاد و در آن غرق شد. همان‌طور که می‌دانید ادبیات یونان از نظر بیان سمبلیک بسیار عظیم است. می‌گویند بعد به برکه‌ی آب گفتند که «برکه، نارسیس زیباترین مرد یونان و الهه‌ی زیبایی بود، تو قیافه‌اش را چگونه دیدی؟». برکه‌ی آب می‌گوید که «هر وقت من به او نگاه می‌کردم، در چشم‌هایش خودم را می‌دیدم. من او را ندیدم». نارسیس تمثیل بسیار زیبایی از این است که من همه جا به دنبال خودم هستم، آن «منی» که محتاج به این است که همواره احترام بشود، محتاج به این است که قبول‌اش داشته باشند. به عبارت دیگر موقعیت، شغل و اسم و عنوان و مدرک و ... برای آدمی فضایی می‌سازد که گمان می‌کند که همین‌ها زندگی است، لاجرم خودش را در خودش گم می‌کند:

نور جان در ظلمت‌آباد بدن گم کرده‌ام

آه از این یوسف که در پیراهن گم کرده‌ام

نلسون ماندلا سی سال در زندان سنگ شکست، شلاق خورد، چرا وقتی از زندان بیرون آمد از عظمت و شایستگی شخصیت برخوردار بود و هست؟ در مقابل صدام هم سی سال رییس جمهور بود، ولی چرا تا این اندازه شکسته و حقیر بود، حقارتی که نشانه‌هایش در سرکوب و کشتار و شکنجه‌ی مخالفین‌اش متبلور می‌شد. از نظر روان‌شناسی، صدام، هیتلر و امثال آن‌ها بیمار هستند. پس می‌شود کسی سی سال زندان باشد و «نلسون ماندلا» بیرون بیاید. او چگونه توانست بماند؟ نمیرد، بی‌خود نشود؟ پس از آنکه ماندلا از زندان بیرون آمد و رژیم آپارتاید برچیده شد، به ریاست جمهوری رسید. زنان جلوی کاخ ریاست جمهوری حاضر می‌شدند و می‌گفتند ماندلا این‌ها عکس‌های بچه‌های ماست که پس از شکنجه زنده به گور شده‌اند، تو می‌گویی ببخش، ما نمی‌توانیم ببخشیم. ماندلا در پاسخ می‌گفت من می‌فهمم ولی اگر قرار باشد خون را با خون بشوریم، همه‌ی ما دچار بدبختی و کینه و انتقام می‌شویم. زنان فریاد می‌کشیدند که ماندلا

^۱ Narcissus

نمی‌توانیم این همه جنایت را فراموش کنیم. ماندلا به مردمش می‌گفت که مردم اگر فراموش نمی‌کنید، باشد ولی عفو کنید. چون اگر نبخشید، جز خون‌ریزی و شستن خون با خون راهی باقی نمی‌ماند. بیایید فراموش نکنید ولی ببخشید. ماندلا در سی سالی که در زندان بود با خودش چگونه برخورد کرد که قادر است تصمیم‌های این‌چنینی بگیرد؟ در مقابل چرا صدام حسین با کوچک‌ترین مخالفتی، خشمگینانه‌ترین عکس‌العمل را از خود نشان داد تا جایی که کسی جرات نکرد یک جمله نسبت به وی نقد کند؟ چرا؟ آن «من» ماندلا در زندان متلاشی نمی‌شود اما وجود و «من» صدام در کاخ ریاست جمهوری خرد و متلاشی می‌شود، چرا؟ تفاوت میان این دو «من» چیست؟

قرآن می‌فرماید به برخی می‌گویند از مردم بترسید زیرا می‌خواهند علیه شما شورش کنند، اما آن‌ها می‌گویند ما نمی‌ترسیم، بعد چه می‌شود؟ این جا نقطه اصلی یا ثقل بحث است: اگر علیه آدمی که نیازمند تمجید، سمت، تعریف، موقعیت، شهرت و امثال این‌ها است، شعار مخالفت بدهند، دچار فروپاشی شخصیتی می‌شود، زیرا همه‌ی امیدش آن است مردم به او احترام بگذارند. در چنین شرایطی شخص دچار انزوای روحی می‌شود، سرخورده و ناامید می‌گردد. چرا؟ برای آنکه آنانی که باید برایش کف بزنند، فحش‌اش می‌دهند. قرآن می‌گوید اگر در این جا آن «من» ات را حفظ کردی، تحول پیدا می‌کنی. «فانقلبوا بنعمه لم یمسهم سوء». این جا نقطه‌ی تحول فرد است، کسی که به این سطح از رشد می‌رسد شخصیت سالم خودانگیخته و توانا پیدا می‌کند.

لذا در قرآن مال و قدرت هیچ یک اصل نیست. از نظر روان‌شناسی جدید نیز این‌ها اصل نیستند. برای آزادگان هم این موارد اصل نبوند و نیستند.

می‌گویند فرانسه روزی پنج فروند ایرباس می‌سازد، اما آیا می‌تواند در هر دهه یک «مولوی» هم بسازد؟ البته نمی‌خواهم بگویم نمی‌تواند چون اگر اراده و برنامه ریزی‌اش وجود داشته باشد به این امر هم اقدام کند، می‌تواند و می‌توانیم ولی متفکرانی چون گیدنز به یک سوال عمده وجدی رسیده‌اند و آن این که چرا نسل جوان تا این اندازه مهممل است؟^۲ چرا فقط می‌خواهد خوش (و نه خوب) باشد؟

^۱ آل عمران ۱۷۳

^۲ گیدنز. تعدد و تشخص

مارکس می‌گفت ثروت آدمی را از خود بیگانه می‌کند، پول‌پرستی انسان را از خود باز می‌دارد. ولی مارکس نگفت که این «خود» چیست، کیست و دارای چه وجود و ماهیتی است؟

گیدنز در آثار خود صحبت از «بت‌کالایی» می‌کند. می‌گوید که آدم امروز فقط کالا می‌خواهد و از خودش غافل شده است. گیدنز هم نمی‌گوید که آن «خود» چیست؟ اریک فروم روان‌شناس معروف و آبراهام مزلو روان‌شناس آمریکایی در آثارشان همه بر این مسائل تاکید می‌کنند. در کتاب وضعیت آخر که کتاب روان‌شناسی است، می‌گوید انسان دارای سه حالت است: ۱- کودکی؛ ۲- والد؛ ۳- حالت بالغ. سوال این است این «خودی» که می‌گوییم بی‌خود شده، چیست؟ اینکه می‌گوییم فلانی به قدرت، ثروت، شهرت و... رسیده و بی‌خود شده به چه معنایی است؟ آیا می‌توانیم به لحاظ نظری این «خود» را توضیح بدهیم؟ مثال دیگری عرض می‌کنم. حیوانات غیر از حیوان بودن چیز دیگری نمی‌توانند باشند. به همین دلیل ما ندیده‌ایم کبوترها اعتصاب کنند و بگویند که نفت گران شده و به همین دلیل ما دیگر بچه‌دار نمی‌شویم. سگ گله اگر از گرسنگی بمیرد، بره‌ی گله را نمی‌خورد. اما در جامعه‌ی انسانی این موضوع چگونه مصداق دارد؟ با شایعه‌ی گرانی، برخی به خرید زمین و مستغلات هجوم می‌برند به نحوی که اکنون شاهد آن هستیم که فاجعه بر روی فاجعه دارد ایجاد می‌شود. حیوانات نمی‌توانند کار دیگری که از آنان انتظار می‌رود انجام دهند ولی آیا انسان هم در این چرخه قرار دارد؟ مثلاً اگر هرکس دیگری در مختصات تاریخی کنونی و شخصیتی که من در آن قرار دارم، قرار می‌گرفت مانند من عمل می‌کرد؟ نیچه می‌گوید انرژی هستی ثابت است. در عین حال این انرژی تبدیل می‌شود. یعنی خورشید بر آب دریا می‌تابد، بخار به وجود می‌آید، بخار تبدیل به ابر می‌شود، از ابر باران می‌بارد، در زمین با ریزش باران علف سبز می‌شود. گوسفند و گاو علف را می‌خورند، بعد هم ما گوسفند و گاو را می‌خوریم، باز مقداری از آنچه انسان مصرف می‌کند، در زمین جذب می‌شود، یا جسد انسان به خاک تبدیل می‌شود. در این جا چرخه‌ی غذایی ایجاد می‌شود. لذا در این نظام هیچ یک از موادی که به مصرف دیگران در یک چرخه‌ی غذایی رسیده است، از بین نمی‌رود. در این چرخه همه چیز تبدیل می‌شود.

سوال اصلی اینست که آیا من انسان هم محصول شرایط تاریخی خود هستم؟

ما اسیر چند زندان هستیم؛ ۱- زندان جسم که در برخی مواقع به ما حکم می‌کند چه باید انجام بدهیم و چه نباید انجام بدهیم؛ ۲- زندان تاریخ؛ دوره‌ی تاریخی که شخص در آن به دنیا آمده و امکانات و محدودیت‌هایی را برای شخص فراهم می‌کند؛ ۳- زندان دیگر زندان فرهنگ و ادبیات محیط است؛ ۴- زندان بعدی، زندان طبیعت است. به عبارت دیگر در طبیعت ما دارای قدرت انتخاب نیستیم. آیا من می‌توانم از این زندان‌ها قدمی بیرون بگذارم یا من مانند یک ماشین یا کامپیوتر هستم، داده‌پردازی می‌کنم، هر چه را داده‌اند و گرفته‌ام پس می‌دهم؟ من چیزی را اضافه نمی‌کنم، تسلیم آن چیزهایی هستم که برای من در برنامه و زندان‌هایم نوشته شده است؟

در این‌جا می‌خواهم به توضیح «من»ی بپردازم که خلاق و آفریننده بوده و وجود هر کسی به مقدار آن انتخاب‌هایی است که انجام داده و آن را لمس کرده است. وجود به معنای شخصیت و جوهر فرد است. در این‌جا از ماندلا مثال زدیم. آیا ماندلا می‌تواند بگوید که ده‌ها بار در معرض این قرار گرفتیم که خیانت بکنم یا خیانت نکنم، دلیل بشوم یا دلیل نشوم. تحقیر بشوم یا تحقیر نشوم. بله قطعاً در چنین موقعیت‌هایی قرار گرفته است. ولی ماندلا می‌گوید که تصمیم گرفتم، اراده و انتخاب کردم تا دلیل نشوم.

برای چه شکنجه ممنوع است؟ زیرا شکنجه شخصیت انسان را متلاشی کرده و به «من» آزاد انسان لطمه می‌زند و یا اینکه تعبیر اراذل و اوباش را علیه عده‌ای به کار بردند، خلاف قانون بود. هیچ کسی حق ندارد احترام اشخاص را هتک کند. برای اینکه او انسان است و می‌تواند انتخاب کند، و باید با «من» آزادش بمیرد، ممکن است او آن «من» اش را قبل از مرگ آزاد کند. از این رو کسی مجاز به بیان کلمه‌ی اراذل برای اینکه عده‌ای را تحقیر کند نیست. مجازات مجرم در همه‌ی دنیا وجود دارد ولی تحقیر و هتک حرمت انسان جرم است. هنگام اعدام صدام، یکی به او گفت برو به جهنم. حقوق بشر به این رفتار اعتراض و صریحاً اعلام کرد به چه مجوزی انسانی که در حال اعدام است، تحقیرش می‌کنید؟ متهم جنایت کرده است، چرا در خیابان او را می‌گردانید و برگردنش آفتابه آویزان می‌کنید؟ شخصیت چنین فردی خرد می‌شود. هیچ کسی حق ندارد حتی شخصیت ابن‌ملجم را خرد کند. علی(ع) در مورد قاتل خود گفت اگر مُردم مجازاتش کنید، ولی اگر نمردم خودم تصمیم می‌گیرم. ولی دیگر نمی‌توانید او را تحقیر کنید. دیگر نمی‌توانید در خیابان او را بگردانید و بر سر او آفتابه آویزان کنید. چرا چون در این‌جا هم یک منا

وجود دارد و آن اینکه او انسان است. در وجودش عظمتی به نام انسان که جانشین خدا است وجود دارد. این هیچ‌گاه نباید خراب شود حتی اگر این آدم جنایت کند. در سال ۵۴ من به همراه آیت‌الله طالقانی داشتیم در حیات اوین قدم می‌زدیم، صدای جیغ دختری بلند شد. طالقانی دایما با خود لاله الا الله می‌گفت. از جمله «من»هایی که در زندگی تجربه کردم - و به قول مولوی از بس بزرگ و بالا بود کلاهم افتاد - طالقانی بود. مولوی می‌گوید من وقتی به علی نگاه می‌کنم کلاهم می‌افتد. یعنی تا این اندازه علی بزرگ و والا است. صدای این جیغ‌ها هم از زندان عمومی می‌آمد. در زندان عمومی کسی را شکنجه نمی‌کردند. مرحوم طالقانی عصبانی شد گفت آقای محمدی پس این خدا کو؟ گفتم حاج آقا ساواکی‌ها (ماموران اطلاعات و امنیت شاه) در زندان جاهایی را دارند که اگر بخواهند این دختر را بزنند، صدایش را کسی نخواهد شنید. گفت پس برای چه دارند او را این‌گونه و این‌جا می‌زنند؟ گفتم برای اینکه می‌خواهند شما را بزنند. شما را نمی‌توانند شلاق بزنند، لذا می‌خواهند شما را خرد کنند. و این راه خرد کردن و شکنجه‌ی شما است.

هرکسی را به شکلی می‌توان خرد کرد. ما داریم از «منی» صحبت می‌کنیم که می‌خواهد انتخاب کند. می‌تواند غیر از آنچه شرایط و جبرش هست انتخاب کند و بگوید من انتخاب کردم. از کجا معلوم می‌شود که شخصی خود اقدام به انتخاب کرده است؟

«من» انسان در سه شکل و محتوا

معرفی «من» انسان در سه شکل و محتوا ضروری است:

۱ - «من» اول به صورت روزمره رفتار و زندگی می‌کند. مثلا می‌گوییم او آمده است. در میان در و همسایه بد است که ما نرویم. جلسه شرکت می‌کنیم می‌گوییم بد است ما نرویم. این دست از رفتارها را اقبال، اریک فروم و مزلو رفتار ماشینی نامیده‌اند؛ زیرا شخص مجبور است آن‌ها را انجام بدهد. این «من»، «منی» است که به هنجار رفتار می‌کند. هنجار به چه معنایی است؟ هنجار به معنای آن است که هرچه محیط و پیرامون ما از ما می‌خواهد همان را انجام بدهیم. من در لباسم تابع محیط هستم. و همه‌ی ما تابع محیط هستیم، اما آیا «من» من هم این‌گونه است؟ می‌گوییم چرا پیش فلانی می‌روی که این همه پشت سر او بد می‌گویی؟ می‌گوید ای بابا در نهایت یک راهی را باز بگذاریم،

به درد ما می خورد. این کلماتی که گفتید از کجا بیرون آمد؟ وقتی کسی نزد آدم ستم کار از او تعریف می کند، چه چیزی را از دست می دهد؟ و آن چیزی که از دست داد آیا به این سادگی ها به دست می آید؟ چون در این حوزه ها این «وجود» است که دارد از دست می رود.

۲ - «من» دوم منی است که براساس علم روان شناسی، از فرهنگ آموخته می شود. آدم خوب کیست؟ آدم بد کیست؟ ادبیات و فرهنگ می آموزد که آدم خوب و بد کیست. یک خانم انگلیسی روسری ندارد، جوراب پایش نیست، ولی احساس گناه هم نمی کند. این فرهنگش است. اما یک خانم مذهبی پاکستانی یا ایرانی از اینکه موهایش بیرون بیفتد احساس گناه می کند. فارغ از اینکه کدام گناه است و کدام گناه نیست، فرهنگ برای اشخاص چهره می سازد. در این حوزه اینکه من دوست دارم این گونه باشم یا آن گونه باشم را شخص از فرهنگ محیط کسب می کند.

۳ - غیر از آنچه محیط به من می گوید، آیا «من» دیگری هم وجود دارد؟ آیا گاهی می توانم به خودم فکر کنم که چه دارم انجام می دهم؟ من کی هستم؟ آیا من می توانم مانند فیلم «توت فرنگی های وحشی» اینگمار برگمن به خودم بگویم که با دیگران، با خودم و جامعه ام چگونه برخورد می کنم؟ آیا می شود در جایی که معمولا می گویم بله، نه بگویم و بالعکس؟

حرف اصلی اقبال در این باره این است که شادی، غم، خوشی، سختی، راحتی و امثال این ها مهم نیست، بلکه مهم این است که او یعنی «من» لطمه نبیند و بماند. اگر بخواهد او بماند من در این جا یک ملاک دارم، همه جا او را نگاه می دارم، زیرا بار شیشه دارم که امانت است. توهین می شنوی، اگر دیدی که آن «من» والا و وجود گران بها دارد ضربه می خورد، نباید لحظه ای درنگ کنی، نباید اجازه بدهی که آن «من» لطمه ببیند. در این نگاه تکریم و تحقیر ملاک نیستند، گاه افراد شما را تحقیر می کنند، شما در دل تان به آن ها می خندید، چون «من» ات را از دست نمی دهی.

هنگامی که در زندان اوین در زمان شاه شکنجه می شدم، یک نفر شلاق می زد و یک نفر هم برق روی بدنم می گذاشت، یک نفر هم بالای سرم نشسته بود. من خیس عرق بودم. آن کسی که بالای سرم نشسته بود، گفت هر وقت خواستی زمان قرار ملاقات با رضا رضایی یا بهرام آرام (از کادرهای سازمان مجاهدین که در آن زمان فراری بودند) را

بگویی انگشت دستت را تکان بده، ما می فهمیم. بعد از مدتی شکنجه، من بی هوش شدم. بر روی صورتم آب ریختند و من را به هوش آوردند. برای مرتبه سوم داشتیم به بی هوشی می رفتم، میان بی هوشی و بیداری بودم، داشتم نگاه می کردم، دیدم کسی دارد به پایم شلاق می زند، کسی دارد روی بدنم برق می گذارد، بدنم دچار تشنج و لرزش شدید شده بود، آن آقای هم که داشت شلاق می زد، فحش های بسیار رکیک و زشت می داد، و دایما مطرح می کرد که قرار امروزم را باید بگویی. این لحظه خیلی خوب به خاطرمانده است که من در آن حالت در دلم می گفتم که «این ها تا چه اندازه بیچاره و کثیف هستند بین دارند چه می کنند»، آرامشی داشتم که باور نکردنی بود.^۱ «آن» کسی که می گوید این ها چقدر بدبختند بین دارند چه می کنند، آن کیست؟ آیا او در من هست؟ «آن» چیزی که قرآن می گوید اگر بر آن حقانیت ایستادگی کردی، وجود پیدا می کنی، آن چیست؟ می توانم پیدایش کنم؟ در این تعریف ها و تمجیدها، در ترافیک روزمره زندگی آیا ذهن من مشغول به این مسائل اساسی زندگی می شود؟ من می گویم بردگان دوران تاریخ ما، همین بندگان خدایی هستند که در ترافیک تهران مشغول رانندگی هستند، و نمی توانند اساسا به این چیزها فکر کنند. آیا این افراد زندگی می کنند؟ این افراد از نظر ذهنی برده شده اند، روزی چهارده ساعت رانندگی در ترافیک تهران فاجعه است. ولی برای هزینه ی دانشگاه آزاد و یا پیام نور بچه اش و دیگر مخارج زندگی اش مجبور است این گونه کار کند. «آن»ی نمی تواند با خودش باشد و به خودش بیندیشد. آیا هیچ گاه وقت آن را داریم که با خودمان فکر کنیم؟

من «کارآمد» و من «واقعی»

اقبال در این باره کلام جالبی دارد؛ اقبال می گوید که ما دارای یک «من» کارآمد هستیم. دانشجو می گوید که جناب استاد کلاس تان عالی است، کارمند می گوید جناب استاد سلام، این دست از احترامها به «من» کارآمد است. «من» کار می کند و محیط هم به او احترام می گذارد. انسان اگر حواس اش جمع نباشد، دایما در این «من»، زندگی خواهد کرد. خواب این انسان نیز در این چارچوب است. من برمی گردم به سخن حضرت علی

^۱. لازم است برای روشن شدن مساله عرض کنم که هیچ گاه این نوع احساس ها دلیل حقانیت راه افراد نیست، ای بسا پندارها که در راه پوک فدا می شود.

که شایسته نیست انسان در این سرمستی‌ها زندگی کند. به عبارت دیگر شایسته نیست که انسان خود را در این محیط زندانی کند. آن‌گونه باش که اگر همه‌ی دنیا در برابر تو تعظیم کردند، در وجود تو اثر نگذارد. در چنین شرایطی آن «من» ساخته می‌شود. بنابراین «من» کارآمد، همین «من»ی است که ما هستیم و دیگران ما را بدان می‌شناسند.

اما «من» دیگری نیز وجود دارد. «مزلو» نام این «من» را، «من» خودانگیزته می‌گذارد. اریک فروم می‌گوید «من» شکوفا. افلاطون نام این «من» را سوفیا (عقل سپید) گذاشته بود. اقبال می‌گوید که انسان زمانی می‌تواند به آن «من» واقعی برسد که این «من» کارآمد او را مشغول نکند. اشکال جامعه‌ی ما این است که آدمی را صبح تا شب به سرگرمی و گرفتاری مشغول می‌کند. اقبال می‌گوید اگر انسان از «من» کارآمد بیرون آمد، و تامل کرد، وارد «من» دیگر می‌شود. من کودکی‌ام را به یاد می‌آورم که به مکانی در ارتفاعات جنوب گرگان، به نام جهان‌نما می‌رفتم. گاهی تنهایی به روی تپه می‌رفتم و کنار یک درخت کندس (ازگیل کوهی) می‌نشستم و به درخت نگاه می‌کردم. گاهی فکر می‌کردم که این درخت منتظر من است که به کنار او بروم. به درخت سلام می‌کردم، فکر می‌کردم که جواب سلام من را می‌دهد. با درخت حرف می‌زدم. آیا جامعه امروز آن «من»ی را که در خویش تامل کند با خود همراه دارد؟ آیا انسان می‌تواند از «من» کارآمد بیرون بیاید، و به «من» متعالی‌اش بیندیشد؟ آیا می‌تواند به خود بگوید که من کیستم؟ آیا می‌تواند فارغ از تأثیرات محیطی‌اش عمل کند؟ آیا می‌تواند فارغ از چارچوب‌های عرف عمل کند؟ اریک فروم می‌گوید که آدم‌های بهنجار (یعنی کسانی که بر اساس عرف و رفتار عمومی جامعه رفتار می‌کنند) لزوماً آدم‌های سالمی نیستند. کسی کاری انجام نمی‌دهد تا مبدا از سوی عادت‌های جامعه نفی شود. چنین فردی از نظر جامعه، آدم بهنجاری است. همه‌ی کارهایش براساس روال جامعه است و همه نیز به او احترام می‌گذارند. اریک فروم در این باره مثال جالبی دارد. می‌گوید یک نفر بینا، به شهری می‌رود که همه‌ی اهالی آن شهر کور بودند، اهالی شهر، شخص مذکور را نزد رهبرشان بردند تا بررسی کند این شخص آیا مثل بقیه آنان سالم است و یا دچار مشکلی است؟ رهبر کورها چون کور بود، دستی کشید به سروصورت و بدن این شخص گفت همه جای این شخص شبیه ما است، فقط دوتا غده (یعنی چشمهایش) روی صورت‌اش است که باید در بیاوریم تا عادی و مثل ما شود.

آیا ما تحمل می‌کنیم که محیط، ما را نفی کند؟ دایم در روابط قرار می‌گیریم و اسیر آن می‌شویم. چرا همه‌ی روشنفکرها در تاریخ منزوی شده‌اند؟ همان‌طور که می‌دانید روشنفکر به معنای آن نیست که به کسی آگاهی می‌دهد. انبیاء به کسی تخصص نمی‌دادند، برخی خود نیز سواد نداشتند. روشنفکر آن کسی است که آن «من» را زنده می‌کند. آن «من» را مورد خطاب قرار می‌دهد، تا زمانی که یک ملت با آن «من» آشنا نشود، خودآگاهی نیابد، رشد و تحول لازم را پیدا نمی‌کند.

بگذارید تمثیل زیبایی برای شما بزنم. مار، گنجشک می‌گیرد. عجیب است که گنجشک بال دارد و می‌تواند پرواز کند و مار بر روی زمین می‌خزد. ولی مار گنجشک می‌گیرد، چگونه؟ چشم گنجشک زمانی که به چشم مار می‌افتد می‌ترسد. این ترس باعث می‌شود که جرات نکند تا از مار فرار کند. از این رو آنقدر دور سر مار می‌چرخد که مار او را می‌گیرد. حال روشنفکران این حرف را در جامعه مطرح کرده و می‌کنند که جامعه‌ای که در آن فقر و ترس وجود دارد، انسان آزاد نمی‌شود.

من مجدداً بر می‌گردم به بحث اقبال. اقبال می‌گوید اگر نیچه سخن از یک جبر طبیعی در هستی می‌کند، لاجرم ما هم پدیده‌ای مانند دیگر پدیده‌ها هستیم. انسان هم تکرار مکررات گذشته است. پس به «من» هیچ چیزی اضافه نشده است. «من» آنی هستم که طبیعت و شرایط برای من فراهم کرده است. به «من» چیزی اضافه نشده است. همان‌طور که نیچه می‌گوید مقدار انرژی در جهان ثابت است و شکل آن عوض می‌شود. همه‌ی چیزها در حال تبدیل هستند. بر این اساس «من» هم تکرار همان چرخه‌ی تبدیل هستم. اقبال می‌گوید یک «من» تصمیم‌گیر، خلاق و آفرینش‌گر وجود دارد. آن «من» مبنای وجود و مبنای «من» است. پس وجود هر کسی به اندازه‌ای است که آن «من» اش را حفظ کند و آن را رشد بدهد. در شرایط کنونی این موضوع مهم‌ترین مساله انسان است.

«من» جاودان و تجربی

در وجود امام حسین چه گذشت که در صحرای کربلا فرزندانش به آن روز افتادند، برادرش آن‌گونه به شهادت رسید، و در نهایت با آن همه فشار، سر ظهر به نماز می‌ایستد؟ آیا ما به این موضوع پرداخته‌ایم؟ در وجود حلاج چه می‌گذرد که دست‌هایش را تکه‌تکه می‌کند ولی می‌گوید من حق هستم. در وجود ماندلا چه می‌گذشت که آن قدر توانا بود

که زندانبانان و شکنجه‌گر خود را هم بخشید. اسیر کینه نشد؛ زیرا «وجود» یعنی جوهر والای انسانی دارد. انسانی که اسیر کینه‌ها و اسیر خشم‌اش است، آزاد نیست. آیا من می‌توانم درحالی که کینه دارم، انتقام نگیرم؟ آیا من می‌توانم زمانی که مورد ظلم قرار گرفتم، باز هم ببخشم؟ بنابراین نشان می‌دهد که این «من» آزاد و باطنی است. «من» تجربی به چه معنایی است؟ یعنی «من» می‌توانم در درون خودم این «من» را لمس کنم. تو هم می‌توانی در درون خودت این «من» و وجودت را لمس کنی. بدانی که داری تصمیم می‌گیری. چگونه؟ به این موضوع تجربه‌ی باطنی می‌گویند. حضرت علی زمانی که می‌گوید کار ما به جایی رسیده است که می‌گویند علی و معاویه، تا این اندازه ما را کوچک کرده‌اند، چرا، برای این که می‌خواهد چیزی را حفظ کند. می‌گوید اگر داری تحقیر می‌شوی، آن جایی از خود عکس‌العمل نشان بده که احساس حقارت می‌کنی، والا بهتر آن است که ببخشی. چرا؟ چون آن جایی که دارد شخصیت‌ات تحقیر می‌شود، اگر عکس‌العمل نشان ندهی، ذلیل می‌شوی. و انسان به هیچ قیمتی نباید ذلیل شود. آن «من» باید حفظ شود.

ماده تحول پیدا کرد و تبدیل به گیاه شد، گیاه تبدیل به حیوان، و حیوان تبدیل به انسان شد، تحول مادی نیز تبدیل به تحول معنوی شد، اما تحول معنوی به کجا رسیده است؟ می‌گوید «من» آفریننده، میوه‌ی عالی تکامل وجود است. اگر آن را حفظ کردی و رشدش دادی، پس وجود داری. چرا باید نماز بخوانیم؟ می‌گوید نماز تمرین خارج شدن از زندگی تکراری و ماشینی است. به همین دلیل سخت است. چرا؟ زیرا زندگی روزمره‌ی آدم، زندگی ماشینی را اسیر خود کرده است. از این رو انسان برای خارج شدن از این زندگی باید سعی کند. انسان به غیر از زندگی روزمره، چه تلاش مضاعفی باید از خود نشان دهد؟ قرآن می‌گوید «لیس للانسان الا ما سعی»، آدمی چیزی نیست جز آنکه سعی و کوشش می‌کند. یعنی آنچه را از ارث و محیط و شرایط مناسب اجتماعی گرفته‌ام، باید با کوشش خودم همراه شود والا در واقع من کاری نکرده و رشدی نداشته‌ام.

این چه انتخابی است که اگر آن را انجام بدهم می‌توانم بگویم که «من» با لحظه قبل تفاوت کرده‌ام به نحوی که قوی‌تر شده‌ام؟ من دیروز از یک تهدید می‌ترسیدم ولی امروز دیگر نمی‌ترسم. دیروز اگر کسی «من» را تحقیر می‌کرد، نمی‌توانستم حرف بزنم، ولی الآن می‌توانم از خود دفاع کنم، می‌توانم «نه» یا «بله» بگویم و آثارش را تحمل کنم. دیروز

برایم مهم بود که مردم درباره‌ی من چه می‌گویند، لذا با کسی مخالفت نمی‌کردم و به همه بله می‌گفتم، ولی امروز توانایی این را دارم که نه بگویم. همان‌طور که می‌دانید یکی از ریشه‌های افسردگی این است که عده‌ای اصلاً نمی‌توانند «نه» بگویند. نتیجه آن می‌شود که وجودشان را از دست می‌دهند. چون همیشه می‌خواهند طبق سلیقه‌ی همه رفتار کنند. چرا ریا نماز را باطل می‌کند؟ چون آدم ریاکار شخصیت ضعیفی دارد و محتاج آن است تا دیگران او را قبول کنند. فرد صدقه می‌دهد، سپس منت می‌گذارد، اثر از بین می‌رود، چرا؟ چون مبنای عمل بر این بوده که دیگران خوش‌شان بیاید. شخصیت فرد در این شرایط نمو و رشد نمی‌یابد.

من این جمله را از روی کتاب اقبال می‌خوانم: «پاداش پیوسته‌ی آدمی در این است که از لحاظ تملک و وحدت نفس، به عنوان یک «من»، در حال نمو تدریجی باشد» یعنی آن به آن تغییر کند. اقبال سپس مثال جالبی می‌زند، می‌گوید: «وقتی در صور دمیده می‌شود همه منقلب می‌شوند، اما عده‌ای منقلب نمی‌شوند، به عبارت دیگر در روز قیامت هم همه چیز زیر و رو می‌شود، اما عده‌ای هستند که تغییری در آنان ایجاد نمی‌شود. یعنی وجود و شخصیت دارند. علی می‌گفت وقتی فشار زیاد می‌شد، ما کنار پیامبر می‌رفتیم. معنی این سخن این است که پیامبر آن قدر «من» قوی داشت که علی در کنار او احساس آرامش می‌کرد. یعنی چه؟ وجه دیگر این سخن این است که سختی‌ها و گرفتاری‌ها، «من» پیامبر و علی را نمی‌تواند ذلیل کند.

با یک تهدید، شخص به التماس می‌افتد تا مبادا شغلش و منافعش از میان برود، حاضر است هرکاری انجام بدهد تا این منافع را حفظ کند. ما همواره باید متوجه این موضوع باشیم که چه می‌دهیم و چه می‌گیریم.

آنچه را تو گنج توهم می‌کنی

زان توهم گنج را گم می‌کنی

نکند آنچه می‌دهیم «وجودمان» باشد به بهای اینکه یک موقعیت خیالی را حفظ کنیم.

قرآن می‌گوید:

«لنبلونکم بشی من الخوف و الجوع و نقص من الاموال و الانفوس و الثمرات
فبشر الصابرين»^۱

ما شما را آزمایش می‌کنیم، با ترس و کمبود مال و جان و آفرین باد بر آنان که شکیبایی می‌کنند.

آیه به چه معناست؟ آیا خداوند بی‌دلیل برای من مشکل ایجاد می‌کند. مشیت خداوند را باید در قوانین و آیات خدا و هستی ببینیم، ما همه در موقعیت‌های گوناگون قرار می‌گیریم و این نحوه‌ی برخورد ماست که مهم است و ما را می‌سازد. ترس، آدمی را فلج می‌کند، خوار و زبون می‌سازد، قرآن می‌خواهد که در این شرایط مقاومت کنیم، صبور و هشیار باشیم که این‌ها همه می‌تواند وسیله و ابزار رشد و کمال ما باشد.

قرآن می‌گوید: «یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و قولوا قولا سديدا يصلح لكم اعمالکم»^۲
حرف‌تان را محکم و درست بزنید، که اگر حرف‌تان را درست و محکم بزنید کارتان نیز اصلاح می‌شود. یعنی چه؟ یعنی اگر من زبانم را رها کردم و هرچه بر زبانم آمد گفتم، عمل‌ام را خودم انتخاب نکردم، خلق نکردم، این‌ها به حرف محکم و اصلاح اعمال منجر نمی‌شود. از علی تعریف می‌کنند، می‌گوید خدایا من را از آنچه می‌گویند بالاتر ببر، نکند این سخنان من را بگیرد. علی چرا از این سخنان می‌ترسد؟ برای آنکه می‌خواهد علی باشد. دغدغه‌ی انسان‌های بزرگ را از جمله هنگام مرگ‌شان می‌توان فهمید. زمانی که شمشیر بر فرق علی فرود می‌آید او چه می‌گوید؟ می‌گوید: «فزت ورب الکعبه»، به زبان امروزی می‌گوید من برنده‌ی این بازی شدم. به طور خلاصه می‌گوید که بردم. چون دغدغه علی چیز دیگری است. چرا علی این جمله را زمانی که حاکم می‌شود بر زبان جاری نمی‌کند؟ چرا زمانی که در جنگ‌ها به پیروزی می‌رسد این گونه سخن نمی‌گوید؟ تا زمان ضربت خوردن زحمت کشیده، مبارزه کرده، تا یک چیز را حفظ کند، آن همان «من» است که چون بار شیشه دارد مواظب بوده که خش بر ندارد، نریزد، نشکند.

^۱ سوره بقره، آیه‌ی ۱۵۵

^۲ سوره احزاب، آیه‌ی ۷۰

پیامبر در لحظه‌ی مرگ چه می‌گوید؟ «بل الرفیق الاعلی»، بله عزیزم، آمدم. او دایما در ذهن‌اش این بوده که از جایی آمده و باید به آن جا برود. جایی والا و بزرگ و همنشینی با خدا:

ما ز فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم
 باز هم آنجا رویم، جمله که آن شهر ماست
 ما ز فلک برتریم از ملک افزون‌تریم
 زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست

بنابراین انسان براساس آنچه در زندگی به آن فکر و عمل می‌کند، هست و وجود دارد.

ای بشر تو همه اندیشه‌ای
 مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

اندیشه‌ات جایی رود، آن‌گاه تو را آن جا کشد.

بهشت چیست؟ قرآن می‌گوید اگر می‌خواهی در این دنیا به بهشت بروی، هوای نفس (یعنی پستی و بی‌مقداری، والا از دنیا اگر درست بهره گرفته شود خود وسیله‌ی رسیدن به کمال است) را رها کن تا در بهشت جان زندگی کنی. از این رو آن به آن باید انتخاب کنی. ما آن به آن در معرض انتخاب قرار داریم، انتخاب در جهت ایجاد یک «من» آزاد آفریننده، یا یک «من» مشوش و نالان و ناتوان. این جمله‌ی زیبای اریک فروم است که می‌گوید: «عشق تنها در کسانی شکوفا می‌شود که در کارهای خود به دنبال هیچ سود و پاداشی نباشند». هدف‌شان رشد منش و شخصیت‌شان است، از نیکی لذت می‌برند و از پلیدی و ستم بیزارند. این را بگذارید کنار این آیه که پیامبران برای انجام رسالت خود به مردم می‌گفتند که: «لا اسالکم علیه من اجر»^۱. پیامبر برای اجرای رسالتش از کسی پاداش نمی‌خواهد. اگر کسی کار بکند تا تمجیدش کنند، به کاسبی روی آورده است. لذا کار کرده و نتیجه‌اش را نیز گرفته است. دوست داشتنی که دوستت بدارند. رفتی که ببینند. احترام گذاشتی تا به شما احترام بگذارند. این من بیش از این نصیبی نمی‌برد. فروم می‌گوید، عشق زمانی می‌آید که سود نخواهی و به دنبال نفعی برایش نباشی. آن‌جاست که کمال و رشد پیدا می‌کنید.

^۱. سوره‌ی شعراء، آیه‌ی ۲۶

نتیجه‌گیری

اول اینکه «من» انسان تنها در آفرینش، و رهایی از جبرهایی مانند طبیعت، تاریخ و... که او را فرا گرفته است، وجود پیدا می‌کند. در غیر این صورت ما بر اساس عادات محیطی و عادات فرهنگی خود عمل می‌کنیم و در این شرایط «من» انسان رشد نمی‌کند. اینکه من در روابط اجتماعی قرار دارم، موقعیت خوب دارم، خوب می‌خورم، خوب می‌خوابم، احترام اجتماعی دارم، و... این‌ها هیچ یک «من» را رشد نمی‌دهد. «من» آن جایی رشد می‌کند که خودم انتخاب و عمل‌ام را بیافرینم.

خاطرم هست در کوه با یک شکوفه‌ی بسیار زیبا و خوش‌عطر گفتگو می‌کردم. گفتم که ای شکوفه تو با عطری که داری، عطرافشانی می‌کنی، این چنین مرا که میلیون‌ها سال از تو در آفرینش جلوترم نشاط و سرحالی می‌دهی، اگر من انسان هم شکوفا بشوم، خودم شوم، بر مقام‌الای انسانی خود بنشینم چه می‌شوم؟ من جانشین خدا هستم، ای گل تو تا این اندازه محیطات را تحت تاثیر قرار می‌دهی، چون خودت هستی و من هم اگر خودم باشم چه معطر، چه زیبایم. آیا من می‌توانم بر آنجا بنشینم؟

روز دیگری در کوه، بزی را دیدم که در فاصله‌ای نه چندان دور از من می‌چرید. من نشسته و تنها بودم، به بز گفتم سلام بزی، تو چه خوبی، صبح تا شب می‌چری و غیر از این نیز کاری نداری، کارت را به خوبی انجام می‌دهی، بعد به راحتی سرت را می‌برند و ما تو را می‌خوریم. آفرین بر تو، آخر چرا مثل گرگ و درندگان نیستی که کسی هوای نزدیک شدن به آن‌ها را ندارد؟ گفتم ببین من انسان به اندازه کار نمی‌کنم، تو وظیفه‌ات را در آفرینش بخوبی انجام می‌دهی. بز گفت که اختیار دارید من همه‌ی این کارها را برای تو انجام می‌دهم. من را می‌کشند تا تو من را بخوری. به بز گفتم آخر من چه دارم که تو بیایی و قربانی من بشوی؟ گفت که من خوشحالم که کشته می‌شوم و تو من را می‌خوری، من به خون تو می‌روم، خون به مغزت می‌رود، و مغزت در آن‌جا تبدیل به روح می‌شود و از این طریق من تعالی می‌یابم. من همه‌ی این کارها را می‌کنم تا تو من را بخوری. پیش خودم گفتم که راستی راستی من خجالت نمی‌کشم که تو را بخورم؟ چرا حیوان را زمانی که ذبح می‌کنیم باید بسم‌الله بگوییم؟ اگر من انسان بخوام حیوانی را بکشم و در نهایت مانند او باشم، انصافاً حق دارم؟ انسان زمانی می‌تواند حیوانی یا

بزغاله‌ای را بکشد که وقتی توسط انسان خورده می‌شود تعالی یابد، به مرتبه برتری ارتقا پیدا کند. در غیر این صورت به چه مجوزی باید حیوان را بکشیم؟
 بحث خلوص در ادبیات مذهبی ما بهترین بحثی است که در زمینه‌ی رشد «من» انسان مطرح شده است. در این ادبیات این بحث محوریت دارد که کار را برای چه کسی و چه چیزی انجام می‌دهید.

عنصری که رهبری‌کننده‌ی «من» است، در این بحث چیست؟ عنصری که رهبری‌کننده‌ی انتخاب من در زندگی است، چیست؟ آن عنصر ارزش و قیمت من را تعیین می‌کند. در این معنا بهشت چیست؟ بهشت نمی‌تواند محل بی‌کاری و تنبلی باشد. اگر بهشت جایی باشد که تا اراده کردیم سیب در دهان‌مان باشد، یا به جایی تکیه بدهیم، لم بدهیم و غسل گوارا بنوشیم، باور کنید من برای این بهشت حوصله ندارم. چه کسی حوصله‌اش می‌آید در آن فضا باشد؟ پس باید چیز دیگری باشد. آن چیست؟ آیا می‌توانیم محضر خودمان را درک کنیم؟ آیا من می‌توانم فکر کنم وجودی هستم که روح خدا در آن دمیده شده است، و من خلیفه‌ی خدا در زمین هستم؟ آیا می‌توانم حضور آن «من» را احساس کنم؟ زمانی که دانشجو بودم دایما فکر می‌کردم که در ما وجودی هست و دایما احساس می‌کردم که کنار بزرگی نشسته‌ام. در کنار کسی نشسته‌ام که روح خدا است. به عبارت دیگر آن «من» جانشین خدا است. آن قدر از این فکر لذت می‌بردم که ببخشید حمام که می‌رفتم، عریان نمی‌شدم. احساس می‌کردم که او وجود دارد. پس من در محضر او باید به گونه‌ای باشم که شایسته‌اش است. یعنی بینم‌اش و احساس‌اش کنم. آیا چنین احساسی می‌تواند وجود داشته باشد. بله این «من» وجود دارد.

قرآن می‌گوید: «نفخت فیه من روحی»^۱ از روح خود در او (انسان) دمیدم. یا «انا اعطیناک الکوثر»^۲

نی که تو اعطیناک الکوثر خوانده‌ای

پس چرا خشکی و ابتر مانده‌ای

خداوند می‌گوید چرا وقتی من به تو کوثر داده‌ام از آن نشانه‌ای در وجود تو نیست، کوثر یعنی منبع نور و فراوانی. اگر جانشین خدا هستیم، پس چرا آن قدر کدر و گرفته‌ایم.

^۱ سوره‌ی ص، آیه‌ی ۷۲

^۲ سوره‌ی کوثر، آیه‌ی ۱

تا تو تاریک و ملول و خسته‌ای

دان که در دیو ملول آغشته‌ای

این تعبیر مولوی است، می‌گوید تو مگر جانشین خدا نیستی، پس چرا تاریک هستی؟

زآنکه اوحی الرب الی النحل آمده است

خانه‌ی وحی‌اش پر از حلوا شده است

قرآن می‌گوید که من به زنبور عسل وحی کرده‌ام و زنبور عسل، عسل‌ساز شده است، خطاب به انسان می‌گوید که «لقد کرما بنی آدم»^۱. و ما حتماً به آدم کرامت بخشیدیم. من به تو امکان عطا کرده‌ام و به تو کوثر داده‌ام پس عسل‌ات کو؟ پس چرا وقتی کسی کنار تو می‌نشیند، انرژی‌اش را از دست می‌دهد؟ از این رو باید به گونه‌ای باشی که وقتی افراد کنار تو می‌نشینند انرژی و جان به دست بیاورند. می‌گوید نکند که تو نیز مانند فرعون شده‌ای؟ چرا رود نیل برای فرعون، خون شد؟ رود نیل که خون نشده بود، اما فرعون چنان اسیر انتخاب‌های بد خویش است که نعمت عظیم رود نیل برای او تبدیل به بدبختی شد. همان‌گونه که هر نعمتی از مال و مقام گرفته تا همه‌ی دنیا وقتی کسی از آن درست و به‌جا بهره‌نگیرد عامل بدبختی و سیاه‌روزی می‌شود. مولوی می‌گوید که:

هرکه را دیدی ز کوثر سرخ روی

او محمدخوست با او گیر خوی

هرکه را دیدی ز کوثر خشک‌لب

دشمن‌اش می‌دار همچو مرگ و تب

به عبارت دیگر هرکسی را دیدی که «وجود» دارد، جوهر انسانی دارد، در کنارش قرار بگیر. زیرا «من» او عزت دارد. تفاوت میان عزت و غرور چیست؟ آدم عزیز در ظاهر ذلیل می‌شود، ولی در باطن ذلیل نمی‌شود. امام حسین در وجودش ذلیل نیست، بلکه در ظاهر ذلیل است. امیر کیست؟ آیا کسی که بر اریکه‌ی قدرت تکیه زده است؟ بله؛ او روی تخت نشسته است، ولی اگر اسیر قدرت، شهرت و هوس است، او امیر نیست، بلکه اسیر است.

^۱ سوره‌ی الاسراء، آیه‌ی ۷۰

همه‌ی زندگی آزمایش و بهانه است. سختی، خوبی، خوشی، و... این‌ها همه آزمایش و فتنه است. قرآن می‌فرماید «الذی خلق الموت و الحیوه لیلوکم ایکم احسن عملاً»^۱. منظور از عمل، عمل آفرینش است، نه عمل تکراری و هنجاری که محیط آن را بر ما تحمیل می‌کند. فتنه در این جا به معنی گرانی، تورم، عقب‌ماندگی و زلزله نیست، این‌ها که فتنه نیست، اگر هست پس چرا کشورهای پیشرفته از این دست از فتنه‌ها ندارند؟ سونامی آمد برخی کشیش‌ها اعلام کردند که مردم آسیای جنوب شرقی گناه کرده‌اند لذا آن‌جا سونامی آمده است. اگر این‌گونه است پس چرا اروپا و آمریکا سونامی نمی‌آید؟ آزمایش کجا است؟ آیا آزمایش در درون است؟ به قول اقبال بهشت حال است نه محل. اگر این وجود را نگاه داشتی، در دنیا نیز در بهشت قرار داری. اگر این وجود را از دست دادی، هم در دنیا و هم در آخرت در جهنم هستی. «من کان فی هذه اعمی، وهو فی الاخره اعمی». هر کس در دنیا کور است در آخرت نیز کور است و هر کس در دنیا جهنمی است، در آخرت نیز جهنمی است. هر کسی در این دنیا بهشتی است در آن دنیا نیز بهشتی است. من جمله‌ی آخر را عرض کنم: سوال این است که من چگونه می‌توانم آدم ماشینی نشوم؟ راه این‌که آن «من» را درک کنم، چیست؟ من چگونه می‌توانم آفرینش داشته باشم؟ «من» چگونه می‌توانم انتخاب‌گر و آفرینش‌گر باشم؟ جواب اقبال این است که انسان اگر با عمل همراه با خلوص وارد میدان شود، و در هر لحظه آن امانت را نگاه دارد، موفق خواهد شد تا «من» خلاق و آفرینشگر خود را پپروراند.

آن چنان شادند اندر قعر چاه

که همی ترسند از تخت و کلاه

به لحاظ اجتماعی انبیاء دو شعار داشتند: ۱- به لحاظ اجتماعی تا زمانی که فقر و ترس هست، انسان آزاد نمی‌شود. پس راه‌حل اجتماعی انبیاء، فردیت فرد نیست. انبیاء نمی‌گویند تو خودت را اگر درست کنی، همه چیز درست می‌شود. برعکس خدا به موسی می‌گوید که برو با فرعون، گرانی و تورم و ترس درگیر شو، نگذار که مردم مجبور و اسیر باشند. ۲- از لحاظ درونی، آزاد باش و تنها کسانی عدالت می‌ورزند که عادل باشند. تنها کسانی می‌توانند آزادگی کنند که خود نیز آزاده باشند.

^۱. سوره‌ی ملک، آیه‌ی ۶